

«قصه هسته من»

من مهسا هستم، می خواهم از خاطراتم بگویم، از خاطراتی که مرا وادار به نوشتن این نامه برای شما دوستانم کرده، تولدم در ایران بود و با رویاهای زیبا مانند همه کودکان بزرگ شدم، اطرافم همه آدم بزرگها غمگین بودند و من نمی دانستم چرا؟، روزهایی را به خاطر می آورم که ما به میهمانی می رفتیم و پلیس مارا متوقف می کرد چرا؟ چون پدر و مادرم مجرم بودند! با خود فکر می کردم پدر دزد است؟ نه! این ممکن نبود، در مهد کودک هم که به ما گفته بودند، پلیس دوست ماست. پس این توقفها چیست؟ در ذهنم پر از سوال بود، اما در مقابل همه پرسشها همیشه یک جواب می گرفتم، عزیزم، دخترم، دلبندم، اینجا جمهوری اسلامی است. بزرگتر که شدم، جرم سنگین! پدر و مادرم را فهمیدم، پیرهن آستین کوتاه و جوراب نازک- آن هم در یک کشور اسلامی! حتما دوستانم، کمند، پریا، امیر و فرزندان نادر همه بچه های این انقلاب خاطراتی مثل من دارند. جنگ بود، در اطراف ما فقط گریه بود، خیلی ها آواره، تنها، غمگین شدند. تلاشهای زندگی خیلی از پدران در یک شب بخاطر جاه طلبی های آقایان از دست رفت. اما ما بازهم ادامه دادیم. نوجوانان دفتر، میز، مدرسه را رها می کردند و به جنگ می رفتند تا کشور را برای غارت آقازادگان حفظ کنند شاید خیلی از پدر، مادرهایشان اکنون به قاب عکس پوسیده فرزند جوانشان نگاه کنند و با خود بگویند ایکاش بیدار شوید و ببینید که چگونه دزد به خانه زده، کاش حالا بودید و پاسداریش می کردید، اما افسوس آنها سالهاست که خفته اند. در دبستان، راهنمایی و دبیرستان، سالها مجبورمان کردند که بگوییم الله اکبر - جانم فدای رهبر! اما حالا می بینم با این شعارها سالها نفرت را در دلهایمان جای دادند و تنها شعاری که در ذهن ما حک شده، جانم فدای کشور است.

سالها بعد در دانشگاه معنای آزادی را در مملکتی که شعارش استقلال و آزادی بود، فهمیدم. در یکی از تریبون های آزاد از نوع جمهوری اسلامی همه دوستانم که حرف زدند شب به خانه هایشان نرسیدند و چشمهای مادرانشان برای همیشه به تاریکی شب دوخته شد، جایشان در کلاسها خالی بود و هیچکس حتی نگفت که مگر این تریبون آزاد نبود! بله بود اما آزاد برای بدام انداختن اندیشه های نو و فکرهای تازه، همه این بغضها روی هم انباشته می شد و هیچ فریادی نبود شاید هم فریاد بود و فریاد رسی نبود!

پدر و مادرم خسته شبها برنامه های سیاسی ماهواره را نگاه می کردند تا شاید راهی باز شود اما همه فقط از سوختن ها، بردن ها، مردن ها و اسارت می گفتند. هیچ کس نمی گفت، چگونه زنجیرها را پاره کنیم ، و من همه این شبها در اتاقم تنها بودم، با کتابهایم، با سازم، با ماشین حسابم. سعی میکردم رویای آزادی را تصویر کنم. چند ماهی بود که پدر و مادرم برنامه جدیدی را نگاه می کردند، جنبش ایران فردا. ولی من فکر می کردم همه مثل هم هستند سالهاست که این حرفها را شنیده ایم، حتی گاهی وقتها فریاد می زدم، بس است مامان عزیزم، خسته نشده ای از این همه تکرار! تا این که یک شب پنجشنبه که در خانه تنها بودم، در یکی از **خاموشیهای** جنبش ایران فردا، **روشنایی** به قلبم بازگشت. نفسم را در سینه حبس کردم، او، مامان راست می گفت اینها فرق می کنند. اولین بار بود که کسی از دردهایی که همه می دانیم نمی گفت. از راههایم می گفت و من درباره شان فکر کردم. بعد به آنها پیوستم. دیر، اما با تمام وجود و به این ترتیب هسته کوچک من تشکیل شد. سحر آزادی، 2035، به سخنگویی مهسا. وای که این سه کلمه ساده با من چه کرد، حالا که مردم را در خیابان می بینم، فکر نمی کنم که بی تفاوت هستند. همه خانها، برای من آناهیتای عزیز، مردان برای من نادر تحت حمشید و یا نفت را از زیر پایمان نکشید هستند، همه بچه ها شقایق کوچولو هستند. همه هسته هستند. حتی اگر نباشند. چون این وظیفه من است که به آنها بگویم: بیایید به هم پیوندیم، بیایید SOS شویم، ما می توانیم اگر بخواهیم. با هیچ کس شوخی نداریم. به همه کسانی که مثل قبل من فکر می کنند، باید بگویم **همه** تنها حرف نمی زنند. لاقل، جنبش ایران فردا حرف نمی زند، همه جنبش است و حرکت. همه بیایید به هم پیوندیم. گربه ما، امروز غمگین است. دیگر نیرویی ندارد، دنبال دمش بدود، دیگر سبزو سرخ و سفید نیست فقط سرخ است رنگ خون های ریخته شده و سفید است رنگ رویای آزادی. بیایید **امروز**، در جنبش ایران **فردا** به هم پیوندیم. تا گربه مان، ایرانمان، دوباره شاد و سبز شود، ایمان عزیز، خانم احسان مهربان و قدرتمندم، مطمئنم که ایران از داشتن شما به خود می بالد، مرسی از فداکاریتان، ایمان عزیزم، مرسی یه خاطر همه لحظه هایی که در جنبش صرف کرده ای، مرسی که از جنبش ما به این خوبی محافظت کرده ای، می دانیم که سخت بوده، این مرسی از طرف همه هسته ها ست که خودتان آنها را دعوت کرده اید

، منصور ، فریبا، فرحناز ، AJ عزیز مرسی، خدای ایران شما
را حفظ کند . خانم احسان عزیز که وجودتان خاری است در
چشمانشان ، که هنوز هم خجالت نمی کشند و شمارا تهدید
می کنند ، همه قلبهای ما برای شما می تپد خسته نباشید .
دوستان من هرچه به جنبش ایران فردا بیشتر کمک کنیم
ایرانمان زودتر سبز می شود پس حتی یک لحظه را هم از دست
ندهید .

(2035 - سحرآزادی - مهسا)

من شکوفایی گل‌های امید را
در رؤیاهایم بینم
و ندائی که به من میگوید
گرچه شب تاریک است
دل قویدار ، سحر نزدیک است .